



برادر یا دشمن؟!؟

• محمّدعلی ارجمند
• تصویرگر: میثم موسوی

اول باید بدانی می‌خواهی در کجا و با چه کسی مصاحبه کنی و بعد، اطلاعات لازم را در مورد مصاحبه‌شونده به دست بیاوری. در آخر هم سؤالاتی را که می‌خواهی بپرسی آماده کنی. حالا دست به کار شو.

حالا قرار است کجا و با چه کسی مصاحبه کنیم؟

۴۰۰ سال به عقب برمی‌گردیم. اصفهان، حدود سال‌های ۹۹۰ تا ۱۰۳۰، دوران شاه‌عبّاس صفوی. چیزهایی را که نشانت می‌دهم مطالعه کن. کتاب «سرگذشت استعمار» نوشته‌ی «مهدی میرکیایی» را بخوان.

یک‌دفعه تابلوی ایوان مدائن به یک نوشته تبدیل شد. شروع کردم به خواندن:

«تمام سفرنامه‌نویسانی که در دوره‌ی شاه‌عبّاس به ایران سفر کردند، نوشته‌اند که این دوران، دوران شکوفایی اقتصادی ایران بوده و ...»

احساس گلی را داشتم که زیادی آفتاب خورده باشد. داغ کرده بودم. داشتم خودم را کمی رو به راه می‌کردم که صدای تاریخ گفت: «زود خسته شدی! الان باید سؤال‌هایت را آماده کنی.» واقعاً خیلی کارهای شاه‌عبّاس سؤال‌برانگیز بود. نشستیم و قلمی برداشتم و به قول قدیمی‌ها، چادرچاقچور کردم و آماده شدم.

صدای تاریخ گفت: «شروع کن!»

مثل بار اول گفتم: «بسم‌الله.»

چشمم را بستم و باز کردم. ناگهان چشمم روشن شد. اصفهان قرن دهم چقدر زیبا بود!

با ویژگی‌هایی که از شاه‌عبّاس خوانده بودم حتماً باید او را پیدا می‌کردم. گشتم و بالاخره پیدایش کردم. داشتم در باغ قصرش قدم می‌زد. چه خوب که تنها بود. وگرنه دردسر درست می‌شد.

- سلام بر شاه‌عبّاس کبیر.

- بسم‌الله. تو دیگر کی هستی؟! جنّ یا پری؟! شاید خیالات من هستی؟!!

- جناب شاه‌عبّاس، برای اینکه راحت باشید، فکر کنید خیالاتان هستیم. البته من واقعی‌ام. من از ۴۰۰ سال بعد به اینجا آمده‌ام.

- ۴۰۰ سال! چه حرف‌هایی است که می‌شنوم! باید طبیب دربار را احضار کنم

راستش را بخواهید آن‌قدر هیجان داشتم که اگر یک دستگاه هیجان‌سنج به من وصل می‌کردند، تمام فنرهایش بیرون می‌زد! احساس می‌کردم مثل گلی در حال شکوفا شدن هستم. فکرش را بکن؛ از توی تابلوی ایوان مدائن یا همان طاق کسری به گذشته‌ها بروی!

جلو رفتم و رو به تابلو گفتم:

آ آ آقای صد صدای تاریخ!

آقای صدای تاریخ!

جواب که نیامد، پژمرده شدم. از ناراحتی لب و لوجه‌ام آویزان شد. به خودم گفتم: «حدیثه خیالاتی شده‌ای؟»

برگشتم که بروم. چند قدم بیشتر دور نشده بودم که صدای تاریخ می‌خکوبم کرد: «حدیثه... حدیثه...»

گفتم: «برو بابا تو هم!» خواستم بروم که صدا بلندتر شد: «حدیثه چه کار می‌کنی؟ وقت نداریم. برگرد.»

گفتم: «چرا جوابم را ندادی؟» گفت: «در دوره‌ی ساسانیان بودم. کمی کارم طول کشید.»

وای! خدایا! ساسانیان! حُب حالا باید چه کار کنم؟

یک خبرنگار خوب باید همیشه آماده باشد.



تا به احوالات من رسیدگی کند. خب دختر جان! حالا که به خیالات ملوکانه‌ی ما وارد شدی، زودتر کارت را بگو و از خیال ما برو بیرون که خیلی کار داریم.

- جناب شاه! من خبرنگارم. آمده‌ام با شما مصاحبه کنم. سؤال‌هایی از شما می‌پرسم و پاسخ‌هایتان را برای آیندگان می‌نویسم.

- آیندگان؟! آهای حواست باشد. مبادا چیز بدی بنویسی! می‌دهم گردنت را بزنند.

- من خبرنگار هستم و فقط باید واقعیت‌ها را بنویسم. ضمناً، من با یک بسم‌الله ناپدید می‌شوم.

شاه‌عبّاس زیر لب غری زد و گفت: «باشد. سؤال‌هایت را بپرس.»

- جناب شاه‌عبّاس! در تاریخ نوشته شده است که اولین کار شما برقراری نظم در کشور بود. چطور این کار را انجام دادید؟

شاه‌عبّاس صدایش را صاف کرد و گفت: «بله. ما ابتدا سعی کردیم افراد خائن را که هرکدام فکر می‌کردند برای خودشان رئیس هستند و در کشور اختلاف و شورش ایجاد می‌کردند دستگیر کنیم تا کشور کمی آرام شود. بعد هم قوانین سخت‌گیرانه‌ای برقرار کردیم. این‌ها باعث شدند کشور منظم شود.»

- جناب شاه‌عبّاس از دشمنانتان برای ما بگویید؟ این سؤال را که پرسیدم، شاه‌عبّاس سرش را بالاتر گرفت و جواب داد:

- آفرین سؤال خوبی پرسیدی. اولین دشمن ما ازبک‌ها بودند که خراسان ما را اشغال کرده بودند. جنگ سختی کردیم و آن‌ها را از آنجا بیرون راندیم. البته مجبور شدیم با یکی از دشمنان بزرگمان، یعنی عثمانی‌ها، صلح کنیم. آن‌ها تبریز را از ما گرفته بودند. اما بعداً حسابشان را رسیدیم.

- جناب شاه، گفته شده که شما در سرکوب‌کردن شورشیان، خیلی بی‌رحم بوده‌اید. درست است؟

شاه از سؤال من عصبانی شد.

- چه گفتم؟! به جناب ما گفتم بی‌رحم؟! مثل اینکه دلت می‌خواهد زندانی شوی؟! مثل گلی بودم که در باد می‌لرزد.

- جسارت نباشد؛ در کتاب‌ها نوشته‌اند. حواست را جمع کن.

او از زیر این سؤال من در رفت. می‌دانید چرا؟ چون نمی‌خواست کسی به او یادآوری کند که او حتی به بچه‌های خودش هم رحم نکرد و آن‌ها را شکنجه داد.

برای اینکه جَوّ را عوض کنم پرسیدم:

- شما از نظر نظامی چه کار کردید؟ جناب ما، که کلّ عالم به فدای ما باد، یک ارتش قوی و منظم با سلاح‌های جدید درست کردیم.

- جناب شاه‌عبّاس، از خوبی‌های شما گفته‌اند که به هنر و صنعت خیلی اهمیت می‌دادید.

- بله، ما تمام هنرمندان و شاعران و موسیقی‌دانان بزرگ را در اصفهان جمع کردیم. به صنعتگران بزرگ کمک کردیم تا محصولاتشان را به خارجی‌ها بفروشند. این‌گونه ثروت زیادی نصیب کشور شد. در دوره‌ی جناب ما کشور مثل گلی بود که شکوفا شد.

- اتفاقاً یکی از سؤال‌های من همین است. چرا گاهی به خاطر خرید و فروش با خارجی‌ها بیش از حد به آن‌ها اعتماد کردید؟ آسیب‌هایی که خارجی‌ها به ما زدند گاهی کشور را مثل گلی پرپر کرد.

- آهای دختر بی‌ادب. با شاه مملکت درست صحبت کن. جناب ما همه‌ی کارهایمان درست است.

- قصد جسارت نداشتم. در کتاب‌ها این‌طور نوشته‌اند. مثلاً ماجرای برادران شارلی.

- آه بله آنتوان را به همراه یکی از سفیرانمان با هدایای زیادی به اروپا فرستادیم.

- جناب شاه‌عبّاس، شما دست او را گرفتید و به او گفتید مثل برادران است. چرا مهر مخصوص سلطنتی را به یک انگلیسی دادید؟

چیزهایی که آقای صدای تاریخ در نوشته‌ها به من نشان داده بود شاه‌عبّاس را حسابی عصبانی کرد. نزدیک بود دستور اعدام را هم بدهد.

با فریاد جواب داد:

- این فضولی‌ها به تو نیامده. درست است که او سر سفیر ما کلاه گذاشت و هدایای ما را فروخت و فرار کرد اما در عوض، برادرش به ما در ساخت سلاح‌های جدید کمک کرد.

- جناب شاه‌عبّاس! حواستان نبود که آن‌ها می‌خواستند شما با کشور همسایه‌ی مسلمانان همیشه درگیر باشید تا از اختلاف دو کشور مسلمان، استفاده‌ی خودشان را ببرند؟ شاه بیشتر عصبانی شد و داد زد: دستگیرش کنید!

اوضاع داشت خطرناک می‌شد. بسم‌الله گفتم و چشمم را بستم و باز کردم. دیدم جلوی تابلوی ایوان مدائن هستم. آقای صدای تاریخ گفت: «داشتی خودت را به کشتن می‌دادی. به موقع فرار کردی.»

- بله، به موقع بود. احساس گلی را داشتم که از شاخه جدا شده است.

سریع نشستم و متن مصاحبه را نوشتم و فردای آن روز، روی روزنامه‌دیواری مدرسه چسباند.

مصاحبه‌ی بعدی من هم جالب است. منتظر مجله‌ی آذرماه باشید.

من، حدیثه، خبرنگار طاق کسری